

جوابی بهش ندادم اونم بعد از اینکه من اروم شدم از اتاق زد بیرون
نفسمو کلافه بیرون فرستادم

دیگه خوابم نبرد... سر میز صبحانه حمید گفت برمیگردیم ایران تا دو روز دیگه آماده
باشید

رو کرد سمت من

_بخاطر مادرتم که شده قوی باش نمیخوام با دیدن جمال دست و پاتو گم کنی اینم
یادت باشه اون تورو اصلا نمیشناسه!
سرمو اروم تکون دادم و چیزی نگفتم.

(سه روز بعد)

وسایلمو تو کمد گذاشتم بعد از چندساعت از اتاق رفتم بیرون
بازم از این همه ثروتی که حمید داشت شوکه شده بودم

تو بهترین جای تهران یه خونه دوبلکس داشت که حساب اتاقاش از دستم در رفته
بود

فردا وقت رو در رو شدن با جمال بود

بازم قرار بود یا حمید کار کنه ،اینبار به صورت قانونی زیاد از جزئیاتش خبر ندارم فقط اینو میدونم منم باید همراهش برم.

ژینا کل روز در آماده کردن من بود و سعی میکرد کاری کنه استرس نگیرم ولی اخه مگه میشد؟؟

چطور استرس نگیرم وقتی همه چی بهم ریخته ست؟؟

چطور از دیدن جمال استرس نگیرم

چون کنارش باشم ولی ماله من نباشه؟؟

چطور اخه؟؟

شب تا صبح چشم رو هم نذاشتم صبح زودتر از همیشه مشغول آماده کردن خودم شدم

دلم میخواست خیلی شیک به نظر برسم

دلم میخواست حسابی به خودم برسم

شلوار جین ابی رنگ همراه با مانتو سفید کوتاه که کمربند ابی داشت بیرون اوردم

رو سری ابی و سفیدمم که چهار گوش بود گذاشتم رو تخت

و نشستم رو میز ارایش

به لطف ژینا ارایش کردنو خوب یاد گرفته بودم...موهای بلندم که تا زیر باسنم
میرسید زو باز کردم و دم اسبی بست و دو طرف شونه هامم پخشش کردم
همیشه عادت داشتم اول موهامو درست کنم بعد ارایش کنم

خط چشممو برداشتم تنها چیزی که تو صورتم تغییر نکرده بود چشمام بود
یه خط چشم ساده کشیدم تا فقط فرم چشمام کشیدتر معلوم بشه!
رژگونه هم به گونه های برجسته م زدم و به لبای درختم که از زمین تا اسمون فرق
کرده بود یه رز هلویی کشیدم

لبامم باریک بود الان بخاطر ژل کلی درشت شده بود
موهامو یه شونه زدم کفشمو پوشیدم کیفمم برداشتم و از در زدم بیرون
استرس داشتم اما نمیخواستم به روزش بدم

رفتم پایین حمید وژینا منتظرم بودن
سلامی دادم که با لبخند جوابمو دادن هر دو نگاهی به سرتاپام انداختن و لبخند
رضایت مندی رو صورتشون نشست

حمید گفت : عالی شدی دختر ، حواست باشه وقتی جمالو دیدی هول نکنیا اصلا
استرس هم نداشته باش!
سرمو تکون دادم و از خونه زدیم بیرون

ماشین جلوی شرکت وایستاد فامیل مهرپور رو اسم شرکت خودنمایی میکرد تازه
فهمیدم چقدر استرس دارم
از ماشین پیاده شدم پر استرس نگاهی به ژینا انداختم که با آرامش چشماشو رو هم
گذاشت

باهم قدم برداشتیم داخل... منشیش گفت میتونیم بریم داخل
پاهام میلرزید... اب دهنمو پر صدا قورت دادم و روسریمو رو سرم مرتب کردم

حمید تقه ایی به در زد با صدای بفرمایید جمال وارد شد ماهم پشت سرش

دکوراسیون اتاقش سفید و خاکسری بود یه اتاق خیلی بزرگ
که چندتا مبل راحتی وسط اتاق بودن
یه میز خیلی بزرگ هم طرف راست اتاق بود انگار واسه جلسات مهم بود

یه پنجره سرتاسری طرف چپ رو به خبابون بود
چندتا تابلو از این کارای سنتی هم رو دیوار بود
جرات نگاه کردن به جمالو نداشتم

با شنیدن صداش ته دلم فرو ریخت حس کردم یه چیزی تو دلم تکون خورد

ضربان قلبم رفت رو هزار

وای خدای من ، چرا همچین شدم؟؟ بالاخره به خودم جرات دادم و بهش نگاه کردم
با دیدنش نزدیک بود پس بیوفتم که ژینا دستمو گرفت
کنار موهایش یکم سفید شده بود اما هنوز چهره‌ش مثله قبل بود جذاب خواستنی
اب دهنمو پر صدا قورت دادم

خدا چرا قلبم انقدر تند میزنه؟؟ چرا خدا؟؟ چرا نمیتونستم به قلبم بفهمونم اون الان
منو فراموش کرده؟
چرا نمیتونستم به خودم بفهمونم اقا معلم من بی فاست!

واقعا هم که اقا معلم بی فایده ست.
صداش گوشمو نوازش میکرد چیزی از حرفاش نمیفهمیدم فقط صداشو گوش میدادم
با نیشگونی که ژینا از بازوم گرفت به خودم اومدم دیدم رو کرده به طرف من و داره با
من صحبت میکنه

خنده ایی کرد که دل من براش ضعف رفت
_ انگار خانوم حواسشون نیست

حمید هم چشم غره ایی بهم رفت

خودمو جمع و جور کرد و گفتم: ببخشید حواسم نبود

بازم خندید ،لعتی انگار میخواست منو دیوونه میکنه

_اشکال نداره، اسمتون چیه؟؟

خواستتم بگم گندم اما ساکت شدم

به چاش اسم مستعارمو گفتم

_اسمم زیباست ،زیبا ناصری

سرشو تکون داد: خوشبختم

تشکری کردم و رو مبل نشستیم ، عطرش تو بینیم پیچیده بود داشت دیوونه م میکرد

خاطراتش همش جلو چشمم بود... چطور انقدر بی وفا بود؟؟ چطور فراموشم کرد

چطور اخه!

نفسمو کلافه بیرون دادم و چشمامو رو هم گذاشتم

هیچی متوجه نمیشدم ، هیچی نمیفهمیدم

حمید مجبورم کرده بود درس بخونم دیپلمو گرفته بودم و کار با کامپیوتر رو خوب یاد

گرفته بودم.

حمید و جمال خیلی صمیمی باهم برخورد میکردن

میدونستم هر دو از هم متنفرن و فقط دارن تظاهر میکنند.

_حمیدخان اگه افتخار بدید فردا شام مهمون ما باشید

حمید نگاهی به ما انداخت نمیدونم از سر کنجکاوی بود یا چی که چشمامو به معنی
قبول کن روی هم گذاشتم.